



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات
انسانی

حلقه نقد

نقد و بررسی «پیام کافکا»

(نوشته‌های صادق هدایت)

«گروه ادبیات اندیشه» پژوهشگاه فرهنگ و اندیشه اسلامی

شهریار زرشناس: موضوع نقد این جلسه «پیام کافکا» نوشته صادق هدایت و کتاب «گروه محکومین» اثر فرانتس کافکا است. ترجمه «گروه محکومین» کار حسن قائمیان است. اما «پیام کافکا» بی که صادق هدایت نوشته، مقدمه‌ای است بر این کتاب، که در سال ۱۳۲۷ ترجمه شده است.

لازم می‌دانم یک مختصر مقدمه‌ای درباره این رساله و مقدماتش بگویم، بعد هم به خود رساله بپردازم. در واقع خیلیها این رساله را وصیت‌نامه ادبی هدایت می‌دانند و معتقدند که هدایت تمام آن چیزهایی را که می‌خواست در بیشتر آثارش مطرح کند (یعنی همان چیزی را که با تحت عنوان «نیست‌نگاری شبه مدرن» می‌شناسیم) به نوعی در قالب یک مقاله بیان کرده است. استفاده از ترفندها و تکنیکهای ادبی و به اصطلاح تمثیلگری و استفاده از آرکه‌تایپ‌ها و این‌طور مسائل، در این رساله نیست. صراحت بیان یک مقاله را دارد؛ و خیلی راحت‌تر می‌شود درباره‌اش قضاوت کرد و از طریق آن به جهان‌بینی هدایت پی برد.

جریان روشنفکری ایران تبدیل می‌شوند به نوعی، عضو یا هوادار حزب توده بودند. تقریباً استثنایی وجود ندارد. از احمد شاملو، اخوان ثالث، محمود دولت‌آبادی بگیرید تا نیما یوشیج و خود صادق هدایت. این نکته نشان می‌دهد که حزب توده تأثیر عجیبی بر ادبیات در جامعه ما داشته است. پرورش یک نسل از نویسندگان و شاعران جریان روشنفکری ایران که خیلی از آنها اهل مبارزه هم نبودند (مثل رهبران حزب، که خودشان هم فرار کردند) و اصلاً بی‌مبارزه نبودند و سیاستهای حزب توده، که رسوای خاص و عام بود، تبعیت محض آنها از منافع شوروی، همه نکات قابل تأمل و برزخی است.

تشکلهای سیاسی دیگری هم آن زمان داشتیم که یک مقدار مستقل‌تر بودند. مثلاً بین قدرتها بازی می‌کردند. از جمله مصدق در جبهه ملی، در یک مقطع خاص این کار را می‌کرد. بعد آن قدر به آمریکا نزدیک شد که در ورطه آن افتاد. قصدم این بود که آن فضا را توصیف کنم؛ و بگویم که با آمدن حزب توده، در واقع جریان فرهنگی و ادبی کشور تحت تأثیر قرار



من معتقدم که هدایت در اواخر عمرش تحت تأثیر کافکا بوده، و در رساله‌اش هم به صراحت کافکا را ستایش کرده است. اما نیست‌نگاری هدایت، از جنس نهیلیسم کافکا نیست. اما ابتدا لازم است نکته‌ای راجع به فضای سیاسی، فرهنگی سالهای ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۰ شمسی عرض کنم: بعد از سال ۱۳۲۰ و اشغال ایران توسط متفقین و پایان دوران استبداد رضا شاهی، به طور طبیعی فضای سیاسی و تا حدی هم فضای ادبی جامعه باز می‌شود و مضامین سیاسی به نحو آشکارتری در آثار نویسندگان مورد توجه قرار می‌گیرد. یکی از اتفاقات مهم این دوره که هم تأثیر سیاسی داشته و هم تأثیر فرهنگی، تشکیل حزب توده است. حزب توده در مهر سال ۱۳۲۰ تشکیل می‌شود و جدا از نقشی که در مقطعی به عنوان یک وزنه و عامل تأثیرگذار در صحنه سیاست ایران بازی می‌کند، می‌شود گفت تا سال ۱۳۲۶ به عنوان یک وزنه سیاسی واقعاً مطرح است. یعنی هم در مقوله ملی شدن نفت و آن ماجرای به اصطلاح نفت شمال و هم در مسئله تجزیه آذربایجان و فتنه دموکراتها، حزب توده نقش مهمی داشت؛ که جا دارد که در پروسه بررسی این سالها به آن بپردازیم. چون حزب توده تأثیر بسیار زیادی بر روند جریان روشنفکری ایران و حوزه‌های ادبی ایران گذاشته است. مخصوصاً با توجه به اینکه تقریباً تمامی کسانی که بعدها به نویسندگان یا شاعران معروف

گرفته بود. و فضا و مسیر حرکت حزب توده بسیار متمایل به شوروی بود. عرض فقط همین بود. واقعه دیگری که در این دوره رخ می‌دهد، برگزاری اولین کنگره نویسندگان در سال ۱۳۲۵ است؛ که ترکیبی از متحدین و نسل مدافع جریان ادبیات کلاسیک ایران است. مثل قزوینی و همقطاران. منتها قزوینی شرکت نکرده بود و ریاست کنگره با بهار بود. کنگره با سخنرانی علی‌اصغر حکمت شروع می‌شود. اما عملاً دست حزب توده است. تپیهایی مثل خانلری هم، که بعدها جزو تئوریسینهای ادبیات متجدد می‌شوند در آن حضور دارند. به هر حال فضا فضایی بود که به شدت تحت تأثیر ادبیات مارکسیستی قرار داشت؛ تا مقطعی که هدایت این مقاله را در سال ۱۳۲۷ می‌نویسد. در واقع توجه به یک تعهد، ایدئولوژی دفاع از محرومین، آرمانگرایی ضد سرمایه‌داری، اینها عناصر مورد توجه در آن فضا است. می‌شود گفت «رتالیسم انتقادی». در همین سالهاست که مثلاً «حاجی آقا» منتشر می‌شود. نکته مورد بحث این است، در ارزیابی‌ای که کاتوزیان از هدایت می‌کند؛ که می‌گوید قبل از کودتا بسیار مایوس و افسرده بود. آنهایی که می‌خواهند یأس، بیماری و افسردگی هدایت را مرتبط با شرایط اجتماعی بدانند، من می‌خواهم این تئوریشان را نقد کنم.

انها معمولاً این را مطرح می‌کنند که هدایت قبل از کودتا، قبل از اشغال ایران و سرنگونی رضا شاه، تحت تأثیر اختناق و فضای آن زمان افسرده بود و «بوف کور» سال ۱۳۱۵ تحت تأثیر این فضا است. در صورتی که می‌دانیم داستانهایی را که بعدها چاپ می‌کند و حال و هوای رئالیستی هم دارد قبلاً نوشته. یعنی در همان فضا از ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۵ می‌گویند هدایت خیلی امیدوار و خیلی خوشبین بوده. حالا فرض بگیریم چنین چیزی بوده، یعنی به خاطر ارتباطش با حزب توده و تحت تأثیر گرایشهای سوسیالیستی طرفت بسیار مفی، نیست‌انگاری و بدبینی خاص هدایت کم شده باشد. واقعیت این است که اگر قرار بود هدایت نیست‌انگاری‌اش برخاسته از شرایط اجتماعی باشد، در سالهای بعد از ۱۳۲۵ هم می‌بایست این روند خوشبینی ادامه پیدا می‌کرد. مثلاً سالی که هدایت خودش را کشته، یعنی سال ۱۳۲۰، درست آغاز یک نقطه عطف مثبت در حیات اساسی ایران است. درست اوج مسئله مبارزات ملی شدن نفت و در واقع پدیدار شدن چشم‌اندازهای امید بخش در فضای سیاسی کشور و این قبیل تحولات است.

هدایتی که من در سال ۱۳۲۷ این کتاب می‌بینم، یک نیست‌انگار تمام عیار است. اگر چه با کافکا یک سخن نیست اما همسخنی دارد. به افق کافکا نزدیک است. هر چند افقش شبیه افق کافکا نیست؛ چون عالمش مثل عالم کافکا نبوده. این هدایت، همان هدایت «بوف کور» است. هدایت این رساله، همان هدایت «بوف کور» است.

اگر هدایت ۱۳۱۵ - به هر دلیل - متأثر از فضای دلمرده و خفقانبار بوده، چون قبل از سرنگونی رضا شاه بوده است. سال ۱۳۲۷ که دیگر فضا آن فضا نیست! اما باز هم همان هدایت دارد خودش را نشان می‌دهد. جالب این است که فاصله زمانی سال ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۵، که ظاهراً سالهای امیدواری هدایت، و سالهایی است که او با حزب توده نزدیکی دارد و مثلاً یاس او کمتر است، کم‌کارترین سالهای هدایت است. تمام آثاری که هدایت در این دوره چاپ می‌کند، آثاری است که در دوره‌های قبل نوشته شده است. حتی آن آثار رئالیستی. آقای کاتوزیان هم در بررسی‌اش به این نکته اشاره کرده. اما این تئوری دچار مشکل است که ما فرض کنیم که هدایت در دوران امیدواری خودش، هیچ چیز نمی‌نویسد. آن چیزهایی که در نشریه «مردم» و این طرف و آن طرف چاپ می‌شود، نوشته‌های قبلی‌اش است. بعد از این دوره، چنین چیزی از هدایت در می‌آید، یک چنین کتاب و رساله‌ای به همین سبب، فکر می‌کنم که یک جریان مداوم نیست‌انگاری در هدایت وجود دارد که ما برای شناخت هدایت باید آنالیزش بکنیم.

محمدرضا سرشار: اصولاً همین که می‌گویند هدایت تحت تأثیر شرایط اجتماعی به آن حالت دچار شده، یک نگاه کاملاً مارکسیستی است یعنی تحلیلی که همه چیز را به جامعه و شرایط تاریخی و اجتماعی نسبت می‌دهد، تحلیل مارکسیست‌هاست؛ که بعضی هم، ندانسته تکرارش می‌کنند. این طور مسائل، معمولاً مسائلی است که ریشه‌اش خیلی عمیق‌تر است. بیشتر فلسفی،

درونی و روانی است.

زرتشناس: یک نکته دیگر اینکه، این همه نویسندگان در آن دوره ظهور می‌کنند! چرا هیچ کدام مثلاً تحت تأثیر شرایط، به این یأس و وحشتناک دچار نمی‌شوند؟ مثلاً مبارزینی مثل خلیل ملکی و دیگران، لطامات و وحشتناک بسیار زیادی، از خیانت حزب توده خوردند. لطمه‌ای که مثلاً خلیل ملکی خورد، به مراتب بندتر از لطمه‌ای است که هدایت خورد است. به دلیل اینکه هدایت هیچگاه ارتباط از گانیک و تشکلاتی با توده‌ها نداشته. نهایت این بوده که در کافه فردوسی و... می‌نشسته و با آنها حرف می‌زد. مقاله‌ای، داستانی، چیزی می‌داده. آنها برایش حساب می‌کرده‌اند. ارتباطش در این حد بوده. بنابراین، با شناخت محتوای این رساله، می‌توانیم خود هدایت را تا حد زیادی بشناسیم....

رساله هدایت با ستایش از کافکا شروع می‌شود؛ به عنوان آدمی که توانسته روح دوران خودش را درک کند. نکته دیگری که در مورد کافکا می‌گوید - که به نظر من در مورد خود هدایت صدق می‌کند - مسئله غریبگی و تنهایی است. می‌گوید آدمیزاد یکه و تنها و بی‌پشت و پناه است و در سرزمین ناسازگار گمنامی زیست می‌کند که زاد و بوم او نیست. بنا هیچ کس نمی‌تواند بیوند و دلستگی داشته باشد. خودش هم می‌داند، چون از نگاه و وختانش بی‌دست است. می‌خواهد چیزی را لا‌پوشانی کند. خودش را به زور جا بزند؛ مجش باز می‌شود. می‌داند که زیادی است. حتی در اندیشه و کردار و رفتارش هم آزاد نیست. او دیگران رودرپایستی دارد. می‌خواهد خودش را تبرئه کند. دلیل می‌تراشد. از دلیلی به دلیل دیگر می‌گریزد؛ اما اسیر خودش است. چون از خطی که به دور او کشیده شده نمی‌تواند پایش را بیرون بگذارد.

تمام عناصر تفکر هدایت، یعنی سیاه دین دنیا، بدبینی مفرط، تجربه هیچ و پوچ، و در واقع یک پوچگرایی یا تجربه یک اعتقاد به یک جبرگرایی که هر نوع آزادی را از انسان گرفته و انسان اسیر یک مجموعه‌ای از نیروهای کور به اصطلاح جبری است، که بر او وارد می‌شود؛ و این نیروهای کور، در واقع او را به یک سرانجام مثبت نمی‌برند. بلکه کاملاً می‌خواهند به یک جهنم هولناک هدایت کنند.

تمام آن عناصر، در این رساله وجود دارد. یک تکه دیگر از رساله را می‌خوانم؛ به دلیل اینکه حرف قشنگی می‌زند در مورد اینکه گناه بشر، در بودنش است. نکته جالبی است. نوع نگاه کافکا و هدایت به انسان را نشان می‌دهد: انسان به دلیل زنده بودنش، به دلیل موجود بودنش، به دلیل بشر بودنش، گناهکار است.

می‌گویند که من مذهبی نیستم و این گناهی که می‌گویم، در مفهوم مذهبی نیست، می‌گویند: گمنامی هستیم در دنیایی که دامهای بی‌شمار پیش ما گسترده‌اند؛ و فقط برخوردمان با پوچی است. این پوچی تولید بیم و هراس می‌کند. در این سرزمین بیگانه به شهرها و مردمان کشورها، گاهی به زنی بر می‌خوریم. اما باید سر به زیر، از دالانسی که در آن گیر کرده‌ایم بگذریم. زیرا از دو

طرف دیوار است؛ و در آنجا هر آن ممکن است جلومان را بگیرند و بازداشت بشویم. چون محکومیت سربسته‌ای ما را دنبال می‌کند، و قانونهایی را که به رخ ما می‌کشند، نمی‌شناسیم و کسی هم نیست که ما را راهنمایی کند.

تا اینجا فضا کافکایی است. تحت تأثیر آن نوع نگاهی که کافکا دارد، قانون همیشه یک امر هراس‌آور است که آدمی را می‌گیرد، بی‌آنکه بداند چه کرده! بی‌آنکه بداند چه سرنوشتی در انتظارش است. او را محاکمه می‌کند و محکوم می‌کند.

این نگاه، آن نگاه کافکایی است. فضای داستان «قصر» و فضای «محاکمه».

پرویز: از این جمله آخری که شما فرمودید، استنباطم قانون دنیایی نیست. محکوم سرنوشت بودن و بی‌اختیار بودن در قبال سرنوشت است. که عین همین ماجرا را در برخی داستانهای هدایت که قبلاً اینجا نقد کردیم (مثل «کاتیا»؛ آن جوانی که پدرش دوست راوی داستان است و در دریا غرق شده و آن جوان می‌آید در منزل این فرد و دو مرتبه او هم به همان سرنوشت دچار می‌شود. یا در «تاریک‌خانه» مشاهده می‌شود).

زرتشت‌ناس: دقیقاً نظرم همین است. چیزی خلاف این نگفتم. اینجا اصلاً بحث از قانون اجتماعی و اینها نیست. فضایی که اینجا توصیف می‌کند، آن دالانها و ... حتی غریبه‌ها سعی می‌کنند بگویند که او داشته توتالیتاریسم سیاسی را تفسیر می‌کرده، و گرنه ممکن است واقعا کافکا هم دنیا را این طوری می‌دیده. چون آدمی بوده با مجموعه‌ای از باورهای بسیار نیست‌انگارانه. شاید او هم وجهی از اندیشه‌اش همین بوده. اما من می‌گویم این نگاه، این چیزی که دارد می‌گوید «جلوی او را بگیرند و بازداشت شود»، دقیقاً داستان «محاکمه» است. منتها همان تقدیر است. محاکمه هم بیان قدرت سیاسی نیست. شما لزوماً نمی‌توانید آن نیرویی که شما را محکوم می‌کند یک قدرت سیاسی در نظر بگیرید. غریبه‌ها سعی کردند از آن استفاده کنند، بگویند این، توتالیتاریسم روس، توتالیتاریسم سوسیالیستی را محکوم می‌کند. شاید واقعا دارد هستی را محکوم می‌کند؛ و می‌گوید که باید خودمان کار خودمان را دنبال کنیم. لغزش از ما سر زده که نمی‌دانیم چیست! اینجا جالب است. یا به طرز مبهمی از آن آگاهییم، این گناه، وجود ماست. همین که به دنیا آمدیم در معرض دآوری قرار می‌گیریم. سرتاسر زندگی ما مانند یک رشته کابوس است که در دندانهای چرخ دادگستری می‌گذرد. بالاخره مشمول مجازات اشد می‌گردیم و در نیمه روز خنجر کسی که به نام قانون ما را بازداشت کرده بود به قلب ما فرو می‌رود، و سگ کش می‌شویم.

این دقیقاً تفسیر همه هستی در نگاه هدایت است؛ فراتر از مسئله اجتماعی، یعنی آن قانونی که آن چاقو را در قلبها فرو می‌کند. در اینجا می‌خواهم تفاوت بین کافکا و هدایت را نشان بدهم: کافکا آدمی بود بر خلاف آن چیزی که هدایت می‌خواهد بگوید. هدایت می‌گوید: کافکا پیرو میراث ادیبان آسمانی بود؛ وارث کبیر که گور، پاسکال، ... بر عکس، معتقدم که کافکا به شدت تحت تأثیر

یهودیت است؛ و نیست‌انگاری او برخاسته از نیست‌انگاری یهود است. شاید بتوان گفت صهیونیستی است. یک تفکر یهودی در این آدم وجود دارد. در نگاه کافکا به گناه از دید یهودیت، انسان در واقع با هبوطش گناه می‌کند. در نگاه دین، به طور کلی، این طوری است. در واقع هبوط عامل گناه است، و عامل هبوط، نفسانیت مداری است.

کافکا تصویری روشن از قضیه نمی‌دهد؛ با اینکه گاهی وقتها این احساس دست می‌دهد که آدم به صرف موجود بودنش گناهکار است؛ اما رنگ و بوی بعضاً مذهبی که در آراء و آثار کافکا هست، که خود هدایت هم گاهی وقتها به آن اشاره کرده. اما یک جای دیگر، انکار کرده. این باعث می‌شود که آدم احساس کند نگاه هدایت با کافکا، زگمهایی از تفاوت دارد.

البته باید مفهوم گناه را در این دو، دقیق‌تر بررسی کنیم. هدایت در ادامه رساله‌اش می‌گوید: دژخیم و قربانی، هر دو خاموش هستند. این، نشانه دوره ماست که شخصیتی در آن وجود ندارد؛ و مانند قانونش، ناکساز و سنگدلانه می‌باشد.

چیزی که در مورد کافکا مطرح می‌کند، این است. در مورد کافکا می‌گوید: کافکا ناگهان مانند منظومه‌ای شش‌م و غیر عادی پدیدار شد.

در این اثر، دلهره با سیمایی سخت دیده می‌شد و نگاه نومیدانه‌ای، بدترین پیشامدها را تأیید می‌کرد. اشاره می‌کند که کافکا در زمان مرگش (سال ۱۹۲۴) آدمی گمنامی بوده و در اواخر ۱۹۲۰ یکدفعه مطرح می‌شود. می‌گوید این فضایی که در زمانه پدید آمده علت توجه به کافکاست.

ادامه رساله این طوری است: اما افساری برای سرکوبی آن به دست نمی‌داد. این اثر توصیف دقیق وضع انسان کنونی در دنیای فتنه‌انگیز ماست که کافکا با زبان درونی خود آن را به طرز وحشتناکی مجسم کرده است.

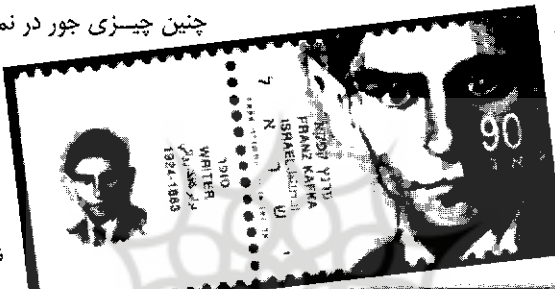
زمانی که «پیام کافکا» می‌هدایت نوشته شد سال ۱۳۲۷ (۱۹۴۸ میلادی) است. تقریباً ده سال قبل از این تاریخ، زمینه‌های شهرت کافکا پدیدار شده بود. کودتا سال ۱۲۹۹ هجری (۱۹۲۱ میلادی) رخ داده و کافکا در سال ۱۳۰۲ مرده. اگر بوف کور را به عنوان اصلی‌ترین اثر نهیلیستی هدایت فرض کنیم، زمانی که آن را نوشته کافکا در آستانه مشهور شدن بوده، و هنوز به یک آدم بسیار معروف تبدیل نشده بوده است.

آقای کاتوزیان در دلایلی که مطرح می‌کند، می‌گوید: من به دو دلیل معتقد هستم که هدایت نیست‌انگاری‌اش را از کافکا نگرفته. یکی، همین دلیل است که در بالا آورده شد. دلیل دیگری که مطرح کرده است این است که هدایت عادت داشته هر موضوعی که به آن علاقه‌مند بوده یا مطالعه می‌کرده، جذبش می‌شده. بعد می‌نشسته روی آن کار می‌کرده. یعنی یک داستان یا مقاله‌ای از آن موضوع در می‌آورد. مثلاً در مورد زبان پهلوی، یا خیام، اول به موضوع علاقه‌مند شده و بعد درباره زبان پهلوی و خیام کارهایی کرده.

می‌کنم؛ مسئله این است که اگر ما تک‌تک این آدمها را نگاه کنیم، پاسکال متفکر مذهبی قرن هفدهم است و کسی است که مسئله ایمان احساسی و ایمان شعوری رامطرح می‌کند. یک آدم کاملاً مذهبی است. اگر چه ممکن است رگه‌هایی از تفکر مدرن را در او ببینیم.

به نظرم همدریف کردن او با کافکا، فقط از صرف توجه به ظواهر است؛ صرف اینکه پاسکال آدمی بوده که به دلهره‌ها و بحرانهای معنوی انسان در زندگی و هستی توجه می‌کرده. کافکا هم با مضمون اصلی آثارش، این از هم گسیختگی شخصیتی و بحرانهای روابط انسانی را مطرح کرده. صرف اینکه بگوییم به هم نزدیک‌اند. به نظر من حرف بی‌ربطی است. چون مبادی و غایات نظر اینها با هم متفاوت است. در مورد کیر که گور، اصلاً چنین چیزی جور در نمی‌آید. به این دلیل که کیر که گور،

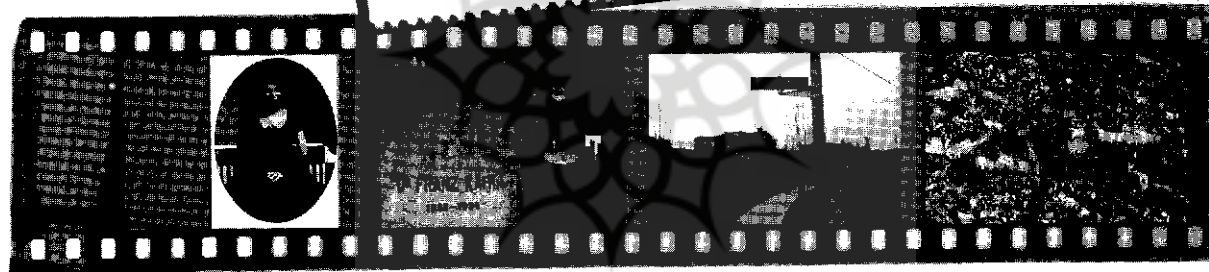
یک نویسنده کاملاً مذهبی است، که اگر چه نهیلیسم مدرن سر کشمکش دارد، اما دقیقاً این نظر را مطرح می‌کند که ما با ایمان دینی، باید از دست نهیلیسم رها شویم. اصلاً سخشن این است که



به نظر آقای کاتوزیان هدایت زمانی که کافکا را شناخته، دو - سه سال بعدش نشسته رساله «گروه محکومین» را نوشته. یعنی در واقع هدایت تقریباً ده سال یا دوازده سال بعد از آغاز شهرت کافکا او را شناخته. بنابراین، نیست‌انگاری که در هدایت می‌بینیم از نوع کافکایی نمی‌تواند باشد.

این دلایلی است که آقای کاتوزیان به لحاظ تاریخی می‌آورد. غیر از این دلایل، من فکر می‌کنم آنالیز تفکر این دو نفر، تفاوت‌هایی را نشان می‌دهد. نیست‌انگاری کافکا خیلی تکنولوژیک و تکنیکی است. یعنی مال یک جامعه صنعتی است. یک جامعه لخت و از خود بیگانه و گرفتار انضباط بر سازمان صنعتی. در صورتی که نیست‌انگاری هدایت این طور نیست.

مسئله دیگر اینکه هدایت در آثارش با جامعه پیش از خودش - جامعه کلاسیک ایران - سرستیز و دعوا و کشمکش دارد. یک وجه نیست‌انگاری هدایت نفی گذشته تاریخی ماست، و همراه آن نفی خرافات و استبداد و آفات مذهب و باورهای دینی. در صورتی که این وجه را در کافکا نمی‌بینیم.



تنها راه‌هایی ما از نیست‌انگاری، ایمان دینی است. معتقد است که ایمان دینی حاصل یک تعقل نیست، حاصل یک جهش است. پروس یهودی بود؛ متعصب و ضد حضرت عیسی (ع). معتقد بود که برایش انکشافی رخ داد و فرشته‌ای بر او ظاهر شد و مسیر زندگی‌اش عوض شد. او بعدها اسقف و فیلسوف کلیسایی شد و از قدیسه‌های اندیشه مسیحی. می‌گوید: اصلاً قدیس آگوستین شد. این آدم، اول کار یک زندگی بسیار بی‌بند و بار و لاپالایی و پر مسئله داشت. فرزند نامشروع بوده، و کلی ماجرا داشته. مدعی است: من یک روز در حیاط خانه نشسته بودم. صدایی شنیدم که به من گفت «بگیر و بخوان». اینها را در خاطراتش می‌گوید که تحت عنوان «اعتراقات» ترجمه شده. می‌گوید: یکی دو بار به این صدا بی‌اعتنایی کردم. بعد آخر سر توجه کردم، دیدم دور و برم کسی یا چیزی نیست. می‌گوید انجیلی را باز کردم. یک بخش خاص آمد که مضمونش این بود که دنبال هرزگی و لاپالایی‌گری و اینها نروید. می‌گوید این مسئله، زندگی‌ام را عوض کرد. از تمام آن مسائل قبلی زندگی جدا شدم.

چیزی که در این همه می‌بینم این است که تعقل مدرن، عقل

در این گروه محکومین احساسی از نوعی تعلق خاطر به مدرنیسم می‌بینیم.

البته تفسیرهای دیگری هم از این کتاب شده. نکته‌ای هم که صادق هدایت در رساله‌اش اشاره می‌کند و می‌گوید ماکس برود، دوست نزدیک کافکا بوده. در واقع این عدم آسایش، ناشی از عدم تعلق کافکا به خانواده و جامعه و زندگی‌اش هست که باعث این اضطراب دائم و توأم با از خود بیگانگی اوست. می‌گوید تعلق به صهیونیسم، جانشین آن آسایش شده. یعنی صهیونیسم برایش ایجاد آرامش و آسایش فکری کرده.

هدایت در رساله‌اش می‌گوید: در صورتی که کافکا در نظراتش بیشتر آلمانی بود تا یهودی. این سخن هدایت است: «نوشته‌های او وابسته به سنت و ادبیات آلمانی می‌باشد. از لحاظ روحی سنخیت نزدیکی با پاسکال و سورن کیر که گور، فیلسوف دانمارکی و داستایوفسکی نشان می‌دهد تا پیامبران یهودی.»

من معتقدم اصلاً این طوری نیست. نه با پیامبران یهود که با یهودیت تحریف شده بسیار نزدیک‌تر است؟ و اتفاقاً از سورن کیر که گور و داستایوفسکی بسیار فاصله دارد. حالا دلایلم را عرض

مدرن در اثبات هر نوع معنا برای زندگی، دچار بحران شده. این بحران، خودش را در ادبیات و در آثار کافکا ظاهر می‌کند. تا اینجا بین کافکا و کیر که گور، همسویی است؛ که عقل دکارتی نمی‌تواند جهانی مدرن برای ما اثبات کند؛ جهانی با معنا برای ما توضیح دهد. جهانی که در آن ارزشهای اخلاقی وجود داشته باشد. احساس مسئولیت وجود داشته باشد. مهرورزی و دادگری وجود داشته باشد، و معنا برای هستی.

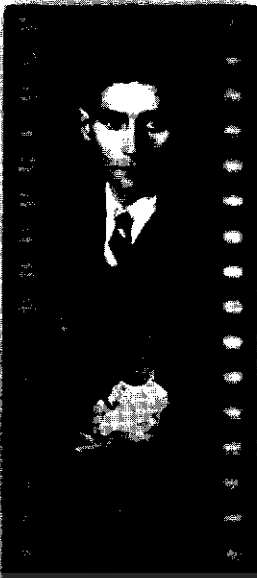
اما از اینجا به بعد، تفاوتی هست کیر که گور می‌گوید: «من با جهش ایمانی می‌توانم این را ثابت کنم. به ریسمان ایمان چنگ می‌زنم و از این نیست‌انگاری فرار می‌کنم.» اما کافکا دقیقاً در این نیست‌انگاری می‌ماند. بنابراین، سخن هدایت درباره کافکا ناشی از این است که فلسفه جدید غرب را نمی‌شناخته. در واقع شناختش درباره فیلسوفانی نظیر کیر که گور، بسیار سطحی بوده. البته بعضی آثار اینها به زبان انگلیسی وجود نداشته، و شاید هدایت نمی‌توانسته در ایران پرت آن زمان، آثارشان را پیدا کند و بخواند؛ و به صرف حرفهایی که یک عده‌ای می‌زدند، او هم آنها را نقد کرده است.

هدایت در صفحه ۱۶ رساله‌اش، چیزی را که خودش گفته، رد می‌کند. می‌گوید: «به نظر می‌آید کافکا با عده انگشت‌شماری از نویسندگان و فلاسفه سر و کار داشته است. از روابط خودش اطلاع زیادی نداشته. شاید این نایقه مو شکاف، از خواندن متنی عربی بهره‌مند شده باشد، اما مطالعه این متن، در افکارش تغییری نداده است.

کافکا در مقابل بسیاری از نویسندگان سرشناس آلمانی و اتریش، خود را بی‌علاقه نشان می‌دهد.» در صورتی که در چند صفحه قبل، خودش این آدم را در واقع به سنت ادبیات آلمانی معرفی کرده بود. حالا می‌گوید که پیرو نویسندگان آلمانی نبوده!

صادق هدایت در صفحه ۲۲ نقل می‌کند: «کافکا نخسین کسی است که وضع نکبت بار انسان را در دنیایی که جای خود در آن نیست شرح می‌دهد. دنیای پوچی که از این به بعد هیچ فردی نمی‌تواند پشت‌گرمی داشته باشد، مگر به نیروی خود؛ برای اینکه بتواند سرنوشتش را تعیین بکند. زیرا شیرازه همه وابستگیهای سنتی از هم گسیخته است؛ و برای اینکه دوباره به وجود بیاید، باید شالوده‌اش به موجب اصول و انگیزه دیگری ریخته شود.

در واقع اینجا به نکته مهمی اشاره می‌کند و آن جان کلام عصر جدید است. همان عبارت معروف



نیچه و داستایوفسکی: «اگر خدا نباشد، همه چیز مجاز می‌شود.» و نیچه هم معتقد بود در واقع خدا مرده است. نیچه اشاره کرده بود که انسان خدا را کشته است. حتی نیچه گاهی وقتها با اینکه خودش به این مسئله معتقد بود این بحث را مطرح می‌کرد که «وقتی انسان خدا را بکشد در دنیایی که خدا حضور ندارد، انسان هم کشته خواهد شد.»

این تعبیری است که بعدها میشل فوکو، وقتی که به تفسیر نیچه می‌پردازد، به آن خیلی اشاره می‌کند. می‌گوید: «ما انسانی پدید آوردیم که قاتل خداست. انسان مدرن انسانی که قاتل خداست و به تبع آن قتل، قاتل خودش هم خواهد بود.» و به عبارت معروف فوکو که می‌گوید: «انسان اختراع جدیدی است. اختراعی که کم‌کم به پایان خود نزدیک می‌شود.» یعنی اقول اما نیچه را توضیح می‌دهد.

خیلی جالب است! انسان اختراع جدیدی است. دو یا سه قرن از رنسانس به بعد، آمد. کم‌کم هوا دارد به پایان خود نزدیک می‌شود.

فکر می‌کنم این فقدان حضور خدا در پوچ‌انگاری کافکایی را، هدایت خوب فهمیده و توضیح داده. اما هدایت، عیناً مبتلا به این وضعیت است. به همین بحران می‌تابد و همین گرفتاری را دارد. بعد چند عبارت از کافکا را انتخاب می‌کند: «آسمان گنگ است. فقط برای کره‌ها پرواز دارد. زندگی جاودان در دسترس کسی نیست. زندگی روی زمین، بیابانی معنوی است که در آنجا، لاشه کاروان روزهای گذشته و آینده روی هم انباشته می‌شوند. باید سری را که پر از کینه و بی‌زاری است روی سینه خم کرد؛ و باید پاهای کسی که گلوی ما را نفشارد، بوسید. من نفی زمانه را پیروزمندانه بر خود همواره کردم.»

هدایت در تفسیرش می‌گوید: «از این رو کافکا کوشید تا جان کلام خود را با صدای ترسناک بیان کند. با صدای آواره که صدای مشخص دنیای امروز ماست.»

می‌خواهم مقداری روی این عبارت تأمل کنم. یکی از شاخصهای بسیار بسیار مهم نیست‌انگاری که مخصوصاً در عالم اومانیستی، ظهور کرده (نیست‌انگاری مدرن)، نفی مطلق‌گرایی است. که آن را بعدها در آثار ادبی هم می‌بینیم. اولین کسی که این مقوله را برای ما توضیح داد نیچه بود. نیچه گفت که «دنیای مدرن با نفی شروع می‌شود و ما اراده ویرانگرمان، اراده تخریبی‌مان، اراده

نابودکننده‌مان، قوی‌تر از اراده‌سازنده‌مان است. ما تقریباً چیزی نمی‌سازیم، فقط همه آن چیزی را که پیوسته و پیرایه کرده‌ایم. (در واقع در نسبت با تفکر سنتی گرفته). بعد نیچه این بحث را مطرح می‌کند که «وقتی که قرار شد همه چیز را نفی کنیم، سوانحام به نفی خود این نفی کرده‌ها می‌رسیم. و این همان نقطه‌ای که تحت عنوان «خود ویرانگری نهیلیسم» مطرح است.

شهید آوینی مقاله‌ای تحت عنوان «آخرین دوران ریچ» داشت. روی این موضوع به طور محوری تکیه کرده بود. فکر می‌کنم یونگ هم روی این موضوع توجه زیادی داشت. چون یونگ تفسیرش از نهیلیسم یک تفسیر بی‌جهای بود. به تفسیر نیچه نزدیک بود. در آن تفسیر، در واقع جوهر نیست‌انگاری در نفی ظاهر می‌شود. وقتی دنیایی داشته باشید که به انکار همه چیز برخیزید، و در آن دنیا وقتی هیچ چیز برای اثبات شدن باقی نماند، اصلاً خود آن دنیا فرو خواهد ریخت. این، قطعی است.

بی‌پرو و بزرگد. و این، وضعیتی است که ما امروز به آن دچار هستیم. یعنی متناسفانه در ایران هم، تا حد زیادی به آن دچاریم. با این موج نیست‌انگاری که به اعتقاد من تا حد زیادی عمداً به فضای جامعه ما تزریق شده و زمینه اجتماعی هم به مقدار زیادی برای پذیرش آن نیست‌انگاری وجود داشته، ما امروز به همین شرایط داریم می‌رسیم، که به نفی همه چیز بپردازیم. و نفی همه چیز، یعنی نابودی همه چیز. و این دنیا، در واقع با نفی همه چیز بنا نمی‌شود، بلکه نابود می‌شود.

منظور اینکه، این اراده‌نفی‌انگارانه کافکا و هدایت، به طور بسیار بازاری محسوب است. هدایت هم رویکردش نسبت به تمدن کلاسیک ماقبل شبیه مدرنیته ایران و دوران موسوم به تمدن اسلامی ایران، نیست‌انگارانه و نفی‌آلود است و هم نسبتش با جهان امروز و بسیاری از بن‌بستها و مشکلات امروزه جهان. از این رو همین موضوع، بزرگ‌ترین گیر و گرفتاری نویسندگان امروز شده است.

در ادبیات روس هم ما شاهد چنین چیزهایی هستیم. مثل داستان «جن‌زدگان» داستایوفسکی ترجمه علی‌اصغر خیره‌زاده. شخصیت این داستان، یک موجود نیست‌انگار و ترس‌آور و مهیب است. یا مثلاً در کتاب «پدران و پسران» تورگنیف، شخصی داریم به اسم بازارف؛ که خلیپها او را در واقع پیش‌تاز بلشویک‌هایی می‌دانند که سسی یا چهل سال بعد در روسیه به قدرت می‌رسند. یک موجود نیست‌انگار پوزیتیویست است که به هیچ ارزش معنوی و اخلاقی و ماورایی اعتقادی ندارد. یک تفسیر کاملاً ماتریالیستی و مکانیکی از جهان ارائه می‌دهد.

البته تورگنیف خودش چنین آدمی نیست. تورگنیف یک لیبرالیست است، و نگاهش متفاوت است.

این نسل نویسنده، تقریباً از اواخر قرن نوزدهم در آثار ادبی همه ملتها دیده می‌شود و به نوعی، به آثار نویسندگان ما، که بزرگ‌ترین آنها هدایت است، نفوذ کرده.

هدایت، نیست‌انگاری است که باور مذهبی ندارد. از این عبارتش

به خوبی می‌شود او را شناخت. از این عبارت کافکا خیلی خوشش آمده و بارها هم آن را تکرار می‌کند: «و از همه فریبنده‌تر این است که به اولوهیت پناهنده شویم.»

می‌دانید چرا این را تأکید می‌کنم؟ چون بعضیها مثل حسن قائمیان سال ۱۳۳۲ رساله‌ای چاپ کرد به نام «در باره ظهور و علائم ظهور» نوشته‌های هدایت و ترجمه‌هایش و بعضی تحقیقاتی هدایت در مورد علائم ظهور را از آثار شیعی و زرتشتی و آثار مربوط به ادبیات پهلوی جمع کرده و در مقدمه‌اش این تصور نتیجه گرفته بود که آن آدم‌هایی که هدایت را مذهبی نمی‌دانند و بی‌خدا می‌دانند، دارند خیلی شناخته‌فروضاوت می‌کنند؛ آنها بروند هدایت را بهتر بشناسند. هدایت در تمام عمرش دغدغه خدا داشت.

آخر سر هم ادعا کرده که اگر هدایت زنده می‌ماند، ما می‌دیدیم که چه دین شکست‌آوری را می‌آورد. (ظاهراً هدایت دین‌سازی هم قسراً بوده بگنند) قائمیان می‌گوید که قصدشان این بوده که یک دین انسانی (یعنی از همان کارهایی که اکوست کنت و دیگران می‌کردند)، یک دین، یک نوع در واقع نیاز به پرستش نیاز به معنویت را معرفی بکنند. در عین حال، خدا و پیامبر و شریعت - کلا دین کلاسیک - را کنار بگذارند.

مثل رادها کریشنا، وحدت همه ادیان (همان امپراطوری عشق و تحلیل‌هایی از این نوع). می‌گوید ما می‌خواستیم چنین کاری بکنیم. اگر هدایت زنده می‌ماند می‌دیدیم که با دین‌سازی‌اش چه تحولی در معنویت جهان به وجود می‌آورد؛ هدایت می‌گوید: از همه فریبنده‌تر این است که به اولوهیت پناهنده شویم. و بعد مؤید سخن خودش را عبارتی از کافکا می‌آورد. عبارت معروف که می‌گوید «مسح نمی‌آید، مگر هنگامی که به آمدنش نیازی نیست. او یک روز بعد از روز موعود خواهد آمد. نه روز آخر، بلکه فرجامین روز خواهد آمد.»

نکته دیگری که باز هدایت مورد توجه قرار داده، انتقادی است که کافکا نسبت به ساختار بوروکراتیک جامعه مدرن دارد. در واقع آن فضای وحشتناک بوروکراسی زده، و دیگر عناصر مدرنیته را نقد می‌کند.

نکته دیگری که هدایت در رساله‌اش مطرح می‌کند (من فکر می‌کنم عباراتی که می‌آورد از خود اوست) می‌گوید: آنچه پراکنندگی می‌آورد، از آنچه یگانگی می‌آورد نیرومندتر است.

این عبارت، دقیقاً کثرت‌زدگی وحشتناک دنیای امروز را که ما را از حقیقت توحید دور می‌کند بیان می‌کند. من فکر می‌کنم این مسئله‌ای است که در ضمیر هدایت به شدت وجود دارد. این کثرت‌زدگی به معنای کثرت در آثار و در کمیات صرف نیست؛ به معنای این است که در آن حضور وحدت بخش معنوی، با آن نسبت قدسی که بین انسان و به قول غربیها «اوی مقدس» یا به تعبیر ما، خداوند، برقرار می‌شود، و آن نسبت موجب این می‌شود که آدمی یک طمانینه و قرار و آرامش پیدا کند (همان «الا بذکرالله تطمئن القلوب»). وقتی هم که می‌رود، آدمی گرفتار پریشانی می‌شود. و این پریشانی، یک از صور ظهورش، کثرت‌زدگی است. یعنی گرفتار

در کثرات است. همیشه توحید واحد است؛ شرک کثرت‌گرایی است.

راه شرک، اصلاً راه متکثر است. راه کثرت‌گراست. همیشه مشرکین اهل کثرت‌گرایی بوده‌اند. مثلاً همین نویسنده متأخر همین آدمی که این روزها حرفش هست، در مقابل «صراط» مستقیم، «صراط‌های» مستقیم را مطرح می‌کند. تفکر مدرن، مخصوصاً تفکر پست مدرن ببینید چه توجه ویژه‌ای به پلورایسم دارد!

اینها معتقدند و به گونه‌ای حرف می‌زنند که گویی جامعه‌ای که در آن، همه وحدت‌نظر و وحدت‌قلب و وحدت‌دل داشته باشند، جامعه بدی است. جامعه استبدادی است. در جامعه باید همه با هم اختلاف داشته باشند تا به قول اینها «چند صدایی» باشد! کثرت باشد. در صورتی که تصور و نگاه ما این نیست. جامعه‌هایی که اینها توصیف می‌کنند با در تعالیم دینی هست، توحیدی، و بر محور یک وحدت‌نظر و ایمان واحد دینی است.

جامعه ایده آل ما یک «امت» است. جامعه‌ای که به احد و احد معتقد است. اما آنچه مطلوب مدرنیته در پایان دوران تاریخی‌اش است، جامعه تکثری است. و تاریخ به ما نشان داده هر گاه تمدنها به تکثر میل کرده‌اند، زمینه‌های پریستانی آنها فراهم شده. طبع آن تعریفی که مرحوم دکتر فردید می‌آورد، در مورد سنی و فسق و فسق می‌گفت که نسق دوران آغاز و تأسیس یک تاریخ است.

دوران وحدت است. بعد دوران فسق می‌رسد که در این دوران، کثرت حاکم می‌شود. کثرت‌گرایی و چون و چرا در آن اصل آغازین شروع می‌شود. منتها چون و چرا در اصل آغازین به گونه‌ای است که هنوز اساس آن اصل زیر سؤال نمی‌رود، بلکه فروغ و توابع آن مورد بحث قرار می‌گیرد.

دوره سوم دوره مسح است. و کثرت به حدی می‌رسد که هر نوع یقین و امید و وحدت و ایمان و اعتقاد به آن اهداف، از بین می‌رود. این، نشانه انحطاط است. این سخنی است که اشیپگر هم مطرح می‌کند. یعنی دکتر فردید از اشیپگر هم گرفته و معادل‌سازی کرده. نظیر آنچه که در ادبیات هندی داریم. منتها در هندی، رسق هم داریم؛ که معنای هستی‌شناسانه دارد.

به هر حال، این کثرت‌گرایی، در واقع از اواخر قرن نوزدهم، به طور بارز در ادبیات غرب ظاهر شده؛ و امروزه به صورت یک بحران کامل خودش را نشان می‌دهد. امروز در تفکر ژاک دریدا، فیلسوف

فرانسوی معاصر - که فکر می‌کنم زنده هم هست، او را سوفسطایی معاصر می‌دانند - این کثرت‌گرایی وحشتناک را می‌بینیم.

هدایت دقیقاً همین را می‌گوید. او از دنیایی حرف می‌زند که در آن پراکندگی نیرومندتر از یگانگی است. من فکر می‌کنم هدایت هم در این موج است؛ هر چند از این موج ناراضی باشد. ممکن است از این وضع احساس ناراضی‌بکنند، اما خودش هم آدمی است متعلق به این دوران. این، روح مدرنیته است، که در آن، کثرت بر وحدت غلبه پیدا می‌کند. همچنان که کمیت بر کیفیت غلبه پیدا می‌کند.

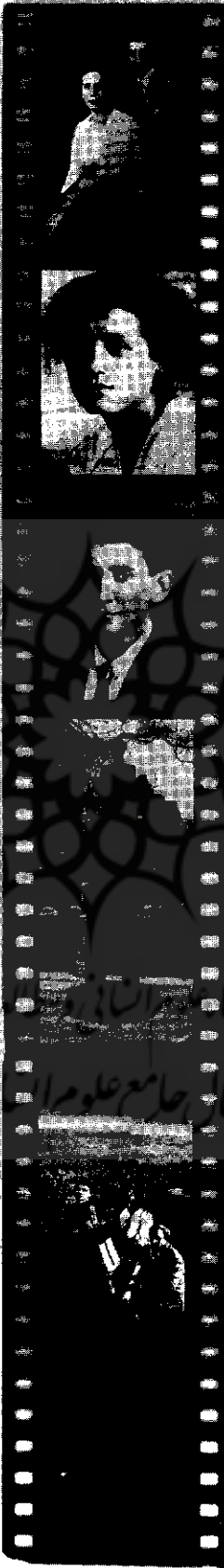
می‌دانید در آن کتاب معروف آقای رنه کنون (کمیت‌گرایی و علایم آخرالزمان) ایشان سخنان اصلی تمدن مدرن را «اصالت کمیت» می‌داند این، در همه جا حضور دارد. حتی دموکراسی، نظامی است که مبنی بر اصالت کمیت است. شما در دموکراسی که کیفیت را قربانی کمیت می‌کنید، یعنی از ده نفر آدم نه نفرشان، هر چه که گفتند درست است. حالا اگر یک نفر عالم بود و نه نفر جاهل، این مهم نیست. مهم آن کمی است که وجود دارد.

این، یعنی قربانی کردن کیفیت به پای کمیت. و چون دموکراسی جزو مشهورات زمانه ما در آمده، کاملاً مشخص است که کمیت‌گرایی چه حضور گسترده‌ای دارد.

کمیت‌گرایی در قالب روش‌های آماری و توجه به روش‌های تجربی و آمپرسیک، صرف، خودش را در همه علوم نشان می‌دهد. حتی در روانشناسی و جامعه‌شناسی، مدت‌ها به دنبال این بودند که این روش‌های آمپرسیک و در واقع تجربی را - به نوعی - کمیت‌گرایی را - حاکم بکنند.

هدایت اشاره می‌کند به افسانه سیزیف، که یکی از اسطوره‌های نیست‌انگاره یونانی است. جالب است که در یونان، ظهورات اندیشه نیست‌انگاره به گونه‌ای است که بعدها ما مصادیق عینی و مصادیق تفصیلی آن را در تاریخ مدرنیته غرب می‌بینیم. یکی از این نیست‌انگاره‌ها، ظهور سوفسطائیان است؛ که امروزه دوباره در غرب ظاهر شده‌اند. مثل ژاک دریدا و گادامو؛ که به هیچ چیزی اعتقاد ندارند.

نسبیت‌گرایهای وحشتناک و مخرب از دیگر نموده‌های این تفکر است. در اسطوره مذکور، به دلیل طفیانی که سیزیف می‌کند، محکوم می‌شود



سنگی و از یک سربالایی بالا ببرد که این سنگ دوباره غلطان پایین می‌آید. و سیریفه دوباره باید آن را بالا ببرد. این کار، تکراری ملال آور، بیهوده و یک نوع زنج می‌حاصل نشدنی است.

این جوهر زندگی مدرن است. خلیها - مخصوصاً نیهه - معتقدند که زندگی مدرن همین است. هدایت باز به این نکته اشاره می‌کند و معتقد است که در واقع، این روح دنیای ماستند و کافکا این را توضیح می‌دهد. هدایت می‌گوید: مانند افسانه سیریفه هر اثر کافکا یک ساختمان معنوی است که محکوم است روی هم بطلاند همیشه در آن شکاف پیدا می‌شود و دلهره در آن قلب می‌زند می‌گوید: همه محکوم به سقوط می‌باشند.

ببینند نگاه نیست‌انگارانه کاملاً صوح می‌زند. و اما کسی که بخواهد بگوید که هدایت نیست‌انگار بوده من نمی‌دانم با این مصداقهای واضح، چطور می‌خواهد ثابت کند چون سرتاسر این نوشته، داد می‌زند.

شخص دیگری: یک کتاب سه مجلدی هست، با عنوان «تعالی‌شناسی» در مجلد اول، در مورد تعالی‌شناسی بحث می‌کند می‌گوید که ما به این انسان بگویم «جانور انسان» چون آدم جانورسان است. بعد این را مصداق آن نمبر برای فرار می‌دهد که انسانها از جهاتی، از حیوانات و چهارپایان، و حتی پایین‌تر از آنها هستند. بحث می‌کند که آدمی وقتی در ساخت ناموسی صرف خودش تعریف بشود، چنین موجودی مطرح می‌شود. هدایت هم چنین اشاره‌های دارد. می‌گوید در حالی که انسان تبدیل به جانور شده و زندگی مادر و خستگاه و پناهگاه زیرزمینی می‌گذرد این وعده سر خرمن، پاسخ لیدی دنیا، در مقابل آخرین پرسشهای ژرف و نیازمندیهای انسان است. نه حالا، نه فردا، هیچ وقت پاسخی برای این مسأله ما وجود ندارد.

هدایت در اینجا می‌خواهد این انسان جانورسان با انسان زیرزمینی کافکا را با آن آدم زیرزمینی داستایوفسکی مقایسه کند. داستایوفسکی کتابی دارد به نام «یادداشت‌های زیرزمینی». شخصیت آن آدمی است که دچار همین گشمتکشیهای نیست‌انگارانه است. شاید از نوع منتزل یا نوع ضعیف‌تر و نوع بازاری‌تر آن، «آدم زیادی» تورگنیف باشد. نظیر اینها را در ادبیات روس زیاد می‌بینیم. البته آدم زیادی بیشتر یک آدم و شخصیت بی‌کار و بی‌بینایی است، اما مایه‌های نهیلیستی دارد.

قهرمان «یادداشت‌های زیرزمینی» آدم عجیب و تنهایی است که اصلاً در یک دنیای مالیخولیایی زندگی می‌کند. هدایت می‌خواهد بین داستایوفسکی و کافکا وجه اشتراکی از این نظر پیدا بکند. می‌گوید: چیزی که غریب است این است که مسائلی که مورد توجه کافکاست، جزء جدایی‌ناپذیر روحیه جدید به شمار می‌رود [روحیه جدیدی که هدایت می‌گوید کاملاً درست است]. یعنی دنیای مدرن، این‌گونه است اما برخورد این دو مرد ناگهانی نیست و پیام هر دوی آنها از یک زیرزمینی به ما می‌رسد.

نکته‌ای که صادق هدایت به آن توجه نمی‌کند این است که داستایوفسکی تلاش می‌کند برای اینکه از این ژرفنای نیست‌انگارانه

عبور کند. تا حدی که به ظهور منجی ایمان دارد؛ یک حس و حال مذهبی در بعضی از شخصیت‌هایش هست. کافکا پر از هویت مذهبی و یهودیت مسخ شده است؛ یهودیت تحریف شده صهیونیستی. اما حضور حقیقت مذهبی در آثار او دیده نمی‌شود.

نکته دیگری که در مورد کافکا مطرح می‌کند، نداشتن اطمینان، و احساس بزه‌کاری است. که جزء خاصیت اخلاقی کافکا است. یعنی ویژگی ثانوی انسان مدرن، و اینکه انسان مدرن ذاتاً خودش را گناهکار فرض می‌کند. بعضی مطرح کرده‌اند که شباهت انسان مدرن برای این از خودش منتظر است که قطرت و ساحت خودش را فراموش کرده و از حقیقت وجودی خودش دور شده است؛ و در واقع از خودش فرار می‌کند. از خود بیگانه می‌شود. علت این وضعیت است. می‌خواهد بزرگوار بودن را از نگاه کافکا توضیح دهد. بزرگوار و مفهوم آن از نظر کافکا، کسی است که وسیله زندگی‌اش کامل نیست، و پیوسته حق وجودش در دنیا تهدید می‌شود.

تأثیر تربیت هم در نظر کافکا، چیز دیگری بود. در کاغذی که به خواهرش نوشته، سخت‌ترین و دردناک‌ترین خرده‌گیری را به پرورش خانواده‌گیشان می‌کند. در واقع، این نومی خانواده‌ستیزی را نشان می‌دهد چیزی که در کلی شخصیت و آثار هدایت هم به طور بسیار بسیار جدی وجود دارد.

در مجموع من متقدم تفاوت‌هایی بین نیست‌انگاری هدایت و کافکا وجود دارد. اگرچه ممکن است تأثیرپذیری یا شباهتهایی هم باشند که تماماً هست.

فکر می‌کنم یک تفاوت قصیه این است که آن نیست‌انگاری‌ای که هدایت مطرح می‌کند، نیست‌انگاری آدمی یا جامعه‌ای است که از گذشته‌اش بریده و هیچ چیز دیگری را جانشین آن نکرده است. و این نیست‌انگاری، برزخی است که بسیار دردناک است.

با ظهور هدایت، این نیست‌انگاری به طور جدی وارد ادبیات داستانی ما می‌شود. اعتقاد دارم در تمام تاریخ ادبیات داستانی تا امروز، ادبیات داستانی روشنفکری نیست‌انگاری، تداوم پیدا کرده است.

یعنی جلوه‌های متعدد و شئون مختلف ظهور نیست‌انگاری را در سعادی و بهرام صادقی و در سایر نویسندگان مثل گلشیری و نویسندگان بعد از انقلاب، - حالا با ضعف، با قدرت با تقلید با خلأ - با مراتب مختلف می‌بینیم، مخصوصاً ادبیات روشنفکری بعد از انقلاب ایران. مثلاً عباس معروفی و منیره روانی‌پور و طیف اینها. کاری به شایستگیهای متن آنها ندارم. شخصی نقدی کرده و نشان داده بود که عباس معروفی چارچوب اصلی «سمفونی مردگان»ش را از فاکتور تقلید کرده است. یا بنده خدایی «شهباز و جفدان» اسماعیل فصیح را با اثری از رشید هملت مقایسه کرده بود. بعدها هم کتابی از رشید هملت به دستم رسید (اسمش فکر می‌کنم «ترک مرد» بود). دیدم چقدر آشناست! اما جدا از این بحثهای تقلید و ...، این روند نیست‌انگاری، چه به صورت مقلدانه و چه به صورت یک حس و حال بیمارگونه و ویرانگر، در بعضی روشنفکران شاخص است.